

از صبح برای مریضی خاله قزی یک عالمه سرش شلوغ شده بود، فکری کرد و گفت: «راستش یا دم نمی آید خاله قزی جان، اما هر چه بوده خیر بوده. حالا هر وقت یا دم آمد دوباره می آیم.» و بلند شد تا برود خانه اش که خاله قزی گفت: «حالا که می روی، از روی طاقچه برای خودت یک کیسه بذرنبلیله بردار ببر. یک عالمه خریده ام. شاید لازم داشته باشی.» عمه قزی تشکر کرد و بذرنبلیله ها را برداشت و راه افتاد برود خانه اش. او همین جور می رفت و با خودش فکر می کرد: «با خاله قزی چه کار داشتم؟ چرا رفته بودم خانه اش؟ رفته بودم چی بگیرم؟! وای از دست عمه قزی حواس پرت!

و خمیازه کشان به خاله قزی نگاه کرد. وقتی دید رنگ و روی خاله قزی بهتر شده و تبش قطع شده، حسابی خوش حال شد و گفت: «خوب شد که خوبی خاله قزی جان. خیلی نگران بودم.» خاله قزی هم لبخند زنان گفت: «ممنون عمه قزی! اگر تو نبود، حالا حالا ها خوب نمی شدم. تو یک پرستار نمونه هستی!» بعد همان طور که ته لیوان جوشانده ای را که عمه قزی توی سینی کنار رخت خواب برایش گذاشته بود برمی داشت تا سر بکشد پرسید: «راستی! نگفتی عمه قزی! آمده بودی چه کار؟ حتما کاری با من داشتی که آمده بودی خانه ام.» عمه قزی که کمی حواس پرت بود و

خوش مزه ی شلغم را که خورد، تبش کم کم پابین آمد. آن وقت نشست توی رخت خوابش و لبخند زنان گفت: «ممنونم عمه قزی جان. خیلی خسته شدم. هلاک شدم. از صبح داری از من پرستاری می کنی.» اما عمه قزی هیچ کدام از این ها را نشنید. چرا؟ چون داشت خواب هفت پادشاه را می دید. همان طور که کنار رخت خواب خاله قزی نشسته بود، از خستگی خوابش برده بود. خاله قزی تا فهمید عمه قزی خواب است، ساکت شد. دراز کشید و چیزی نگفت تا عمه قزی یک چرت کوچولو بزند. یک کم گذشت، دو کم گذشت، سه کم گذشت تا بالاخره عمه قزی چشم هایش را باز کرد



تصویرگر: زهره افطای